

چهل و نه سال زندگی در آمریکا



تالیف: جلیل مرتضوی

سرشناسه: مرتضوی، جلیل، ۱۳۳۰ -
عنوان و نام پدیدآور: چهل راز از چهل سال زندگی در آمریکا/ جلیل مرتضوی.
مشخصات نشر: تهران: جلیل مرتضوی، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۴-۷۷۴۹-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: مرتضوی، جلیل، ۱۳۳۰ - -- خاطرات

موضوع: مرتضوی، جلیل، ۱۳۳۰ - -- سرگذشتنامه

رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ / م۴۳ / CT۲۷۵

رده بندی یو.ی.سی: ۹۲۰۷

شماره شابک ملی: ۴۷۳۱۰۱۶

نام کتاب: چهل راز از چهل سال زندگی در آمریکا

تالیف: جلیل مرتضوی

ناشر: مولف، Email: mortazavi1976@yahoo.com

نوبت چاپ: اول، پاییز ۱۳۹۶

طراح و گرافیست: محمدرضا طالبی

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۲۰۰,۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۴-۷۷۴۹-۳

کلیه حقوق مادی و معنوی کتاب برای مولف محفوظ است.

نقل قول مطالب با ذکر منبع بلامانع است.

مقدمه

چهار سال قبل از انقلاب، برای معاینه و معالجه‌ی چشم‌هایم که از ناحیه شبکیه آسیب دیده بود، نزد دکتر معروفی رفتم که سال‌ها در آلمان تجربه آموخته و داخل ایران در بیمارستان جرجانی آن زمان مشغول طبابت بود. گفتگویی که بین دستیاران دکتر رخ داد، مسیر زندگی من را برای همیشه تغییر داد.

زمانی که در انتظار دکتر بودم، فکرهای بد و منفی در ذهنم خطور می‌کرد. دکتر به همراه دو دستیار جوانش وارد اتاق شد. هنوز هم صدایش در ذهنم مانده است و خوب یادم است که لهجه‌ی بسیار غلیظ آذری داشت. مشغول صحبت کردن با من بود و از چگونگی تصادفم که باعث آسیب دیدن چشم‌هایم شده بود، سؤال می‌کرد. در همین زمان، خانم رستاری وارد اتاق شد که پسر بچه پنج-شش ساله‌ای را با چشم‌های آسمان شده در آغوش داشت. این دکتر عالی‌قدر که چشم‌های این پسر بچه را جراحی کرده بود، به آرامی مشغول باز کردن پانسمان چشم‌های او شد و با لحن بسیار محبت آمیزی با او صحبت می‌کرد. دکتر گفت: «صفرعلی، تو پسر بسیار خوبی هستی، می‌خواهم دخترم را با تو بدم.» صفرعلی که بسیار وحشت زده بود و از باز کردن چسب پانسمان می‌ترسید، حرفی نمی‌زد. آن دو دستیار جوان چند قدم آن طرف‌تر ایستاده و مشغول صحبت بودند. یکی از آن‌ها به دیگری گفت: «فکر کنم آقای دکتر از دختر خود نفرت دارد!»

من از شنیدن این حرف بسیار شوکه شدم و این فکر مرتب به ذهنم می‌آمد که اگر تحصیل کرده‌های ما در ایران نسبت به افراد جامعه و به خصوص بیمارانی که می‌خواهند مداوا کنند، چنین نگرشی داشته باشند، پس آینده‌ی نگران‌کننده و سیاهی در پیش رو خواهم داشت. نگاه دستیاران دکتر به صفرعلی و حتی به کسانی که این چنین آسیب دیده‌اند و ممکن است درمان بشوند یا نه و

امیدی به آینده ندارند، برایم نگران کننده بود و من در موقعیتی از دانش و بینش و حتی ثروت اجتماعی نبودم تا بتوانم حرفی بزنم که مؤثر باشد. به همین جهت، پس از معاینه توسط آن دکتر عالی قدر، بیمارستان را ترک کردم و مدام در این فکر بودم که چگونه ایران را ترک کنم و به کشوری آمریکایی یا اروپایی بروم تا بتوانم با استفاده از دانش پیشرفته آمریکا و اروپا، چشم‌هایم را مداوا کنم و بعد از دره‌بان به ایران بازگردم. در پی جستجو بودم که با دکتری ملاقات کنم و پیشنهاد کرد به بیمارستانی در بوستون بروم. بعد از زحمت فراوان، مقداری پول جمع کرده و روانه‌ی آمریکا شدم. دو اتفاق در طی سفر برایم افتاد که برداشتم از جامعه ایران را تشدید کرد:

در فرودگاه پرباد منتظر پروازم بودم. زمانی که اعلام کردند همه سوار هواپیما شوند، من یک دهاتی از ثمرین اردبیل بودم و تا آن زمان هرگز هواپیما نروان نشده بودم، فقط از دور در آسمان دیده بودم. من با ناآگاهی تمام را دنبال می‌کردم. خارج از سالن، ماشین بزرگی با طول زیاد ایستاده بود، فکر می‌کردم این هواپیماست. همه رفتند و سوار شدند و من در آنجا ماندم بقیه سوار شدم. بلیتم را به یک خانم جوان و شیک پس نشان دادم و پرسیدم: «ببخشید خانم، من کجا باید بنشینم؟» او گفت: «در کجا که دوست داری!» در کنار او نشستم و در این فکر بودم که این هواپیما چگونه از زمین بلند می‌شود که آن خانم پرسید: «ترتیبی که خواهی بروی؟» گفتم: «به آمریکا!» پرسید: «تو آمریکا می‌روی به کار؟» با آرامش گفتم: «برای معالجه!» از لحنش پیدا بود که مرا لایق این سفر نمی‌دانست. پاسخ داد: «فهمیدم.» و خیالش راحت شده بود، فکر می‌کرد در سطحی نیستم که به آمریکا بروم.

زمانی که به آمریکا رسیدم، بعد از هفته‌ها معاینه و معالجه و جراحی که البته زیاد هم موفقیت آمیز نبود، با یک خانوادگی آمریکایی آشنا شدم که زن و شوهر هر دو استاد دانشگاه بودند و سه فرزند داشتند: دو دختر ۲/۵ ساله و یک پسر ۳/۵ ساله.

این خانواده به دو دلیل علاقه به پیشرفت من داشتند:

۱- خانوادگی بسیار مذهبی بودند و برای کمک کردن به دیگران علاقمند بودند.

۲- قراردادی مبنی بر تدریس در ایران برای آینده داشتند و

می خواستند قبل از اینکه به ایران بیایند، زندگی با یک ایرانی را تجربه کنند.

خانم جینی از بدو ورود سعی کرد من را با تمام خانه قدم به قدم آشنا کند، از روشن کردن اجاق گاز، ماشین ظرف شویی، درست کردن ساندویچ تا چیزهای دیگر. بعد از شش ماه که با این خانواده زندگی کردم و مشغول یادگیری زبان انگلیسی بودم، خانم جینی در دانشگاه بوستون که خود نیز استاد کارشناسی ارشد در رشته‌ی توان بخشی پرستاری بود، مرا ثبت نام کرد که مشغول فراگرفتن زبان انگلیسی شوم. باید آزمونی می‌دادم که ده سطح داشت: سطح یک، یعنی کاملاً مبتدی و سطح ده، یعنی کاملاً پیشرفته. در این آزمون من در سطح هفت پذیرفته شدم. دو روزی بود من در کلاس بودم که خانم ایرانی آمد و با من سلام و احوال پرسی کرد و گفت: «من را می‌شناسی؟» گفتم: «خیر!» پرسید: «اینجا درس می‌خوانی؟» پاسخ دادم: «بله!» گفت: «من همانی هستم که در فرودگاه کنارت نشستم. چون لحنش نسبت به شش ماه قبل تغییر کرده بود، گفتم: «اسم ما به سطح پنج فرستاد و گفته به درد سطح هفت نمی‌خورم. به چه طور قبول شده‌ای؟» پاسخ دادم: «امتحان دادم و تشخیص داده شد که در این سطح باشم.» گفت: «من در ایران فوق لیسانس دارم، به چه طور می‌شود من را به سطح پنج بفرستند و تو را به سطح هفت؟ چگونه زبان را فرا گرفتی؟» پاسخ دادم: «در کنار خانواده‌ای آمریکایی و تمرین و تکرار با فرزندانمان!» در دهم گفتم: همه چیز شیک پوشی نیست، پشت کار و تلاش هم می‌خواهد.

دومین اتفاقی که برایم افتاد، خانواده‌ای که با من هم‌زبانگی می‌کردم، وظایفی را به من محول کردند. خانم جینی به‌خاطر بر روی دانایی، توانایی و مهارت من تأکید داشت و اعتماد به نفس بالایی به من می‌داد، خیلی بیشتر از آن چه من، خود را قبول داشتم. وظایفی که به من محول شد، چنین بود: زمانی که خانم جینی در دانشگاه بود، چند ساعت از فرزندانش نگهداری کنم، کارهای خانه از قبیل شستن ظرف‌ها، تمیز کردن و درست کردن ساندویچ برای بچه‌ها را انجام دهم. یادآور می‌شوم در شرایطی این وظایف را به من محول کردند که نه می‌دیدم و نه زبان بلد بودم.

تفاوت نگاه اشخاص در مکان‌های مختلف برایم تعجب‌آور بود، مثل نگاه دکتر به بیمارش در ایران و نگاه خانم جینی نسبت به من و یا آن خانمی که با تعجب پرسید چرا به آمریکا می‌روم؟ یک روز خانم جینی از من خواست تا در غیابش به مدرسه بروم و دو دخترش را به خانه بیاورم. با تعجب گفتم: «من آن‌جا را بلد نیستم و زبان هم بلد نیستم.» پاسخ داد: «نگران نباش، تاکسی سر ساعت به این‌جا می‌آید، درب را باز کن و این کاغذ را به راننده بده تا تو را به مدرسه ببرد. معلم بچه‌ها، آن‌ها را می‌آورد و با هم به خانه برگردید.» خیلی نگران بودم، اما این کار را با موفقیت انجام دادم.

در مورد تمام این اتفاق‌ها در ادامه‌ی کتاب به تفصیل صحبت خواهم کرد. نتیجه‌ی کار من این است که توانستم در آن شرایط، با موفقیت، کارها را انجام دهم. هر کسی با هر گرفتاری و مشکلی که داشته باشد، می‌تواند کارهای مهم انجام دهد، به شرطی که انگیزه‌ای وجود داشته باشد، همان‌طور که خانم جینی می‌گفت: «هر زمان جنگ انسان با خودش شروع شود، شروع به انتقاد از خویش کند، آن ارزشمند است، نه جنگ با یکران و انتقاد از دیگران.»

علیل مرتضوی

تابستان ۱۳۹۶